

کارونقش آن در آفرینش شعر

بخش هشتم

با انتشار نشریه شعله جاوید و پخش اشعار انقلابی و کارگری در آن دگر گونی عظیم و بزرگی در عرصه شعر و شاعری بوجود آمد و برای اولین بار شاعران طبقه کارگر با اشعار کارگری شان پایه عرضه وجود گذاشتند. اگر قبل از این بعضی از شاعران مردمی و پر خاشاکرتنها ظلم و ستم طبقات ملاک بروکرات و تاجر بروکرات را به نقد می کشیدند. شعرای انقلابی و مردمی در ضمن اینکه ظلم و ستم طبقات ارتجاعی ملاکان، سرمایه داران و دولت های ارتجاعی حامی آنها را افشاء مینمایند. راه رهایی طبقه کارگر و توده های رنج دیده مردم را که همانا انقلاب و پیریزی جامعه دموکراتیک نوین و جامعه سوسیالیستی میباشد. نیز در اشعارشان تبارز میدهند. شعر کارگری شعر مردمی، عصیانگر، سنت شکنانه و انقلابی است که امپریالیزم، فنودالیزم و دیگر طبقات ستمگر را مورد آماج حملات خود قرار میدهد و پرده از چهره استعمار گرانه، استثمار گرانه و خون آشام آنها برمیدارد. یکی از خصوصیات شعر کارگری اینست که مضمون و محتوای ضد ستمگری فنودالی و سرمایداری امپریالیستی دارد و توده های مردم را به مبارزه بر ضد آنها دعوت می نماید. شعر کارگری با شعر انتقادی و رفرمیستی فرق اساسی و کلی دارد. شاعران رفرمیست و اصلاح طلب اشعار شان را توأم با احساس و انتقاد بیان میکنند و میخواهند توسط اشعار شان دولت، ملاکان، سرمایه داران و بصورت عموم جامعه را اصلاح نمایند. اما شعر کارگری مرحله احساسی و عاطفی را طی نموده و به مرحله عقلی و انقلابی تکامل یافته است. در ضمن اینکه از درد و نابسامانی های اجتماعی مینالد، راه علاج آن را نیز بیان نموده و به آن عمل مینماید و مردم

را نیز به آن راه هدایت مینماید. ناگفته نباید گذاشت که بر خلاف نظر عده ای از منتقدین، شعر کارگری مملو از احساس، عشق و عاطفه است و شعر بی عشق اصلاً وجود ندارد. اگر عشق احساس و عاطفه را از شعر جدابسازیم شعر شعار میشود. اگر شاعران بورژوازی و خرده بورژوازی، واژه های زیبای گل، بلبل و... را در اشعارشان بدون ارتباط با مسأله مادی و سیاست بکار میبرند پس شاعران انقلابی چرامضمون و محتوای کارگری و انقلابی شعرشان را با واژه های زیبا و شاعرانه و چه بسا عاشقانه بیان نکنند. در ذیل نمونه های از اشعار کارگری را نقل مینمائیم.

شعری از زنده یاد داکتر رحیم محمودی:

آئین نوین

جنبشی ای تازه نسل نوجوان
شورشی ای مردمان باستان
گردشی ای محور چرخ زمان
لرزشی ای موج خلق بیکران
تابشی ای شعله های جاودان
تابسوزی قصر و بام خائنان
پرتوافشانی نما چون آفتاب
پاره کن از چهره خائن نقاب
سرنگون کن پاره افراسیاب
تند شو ای برق های با شتاب
تابشی ای شعله های جاودان
تابسوزی قصر و بام خائنان
آتشی از کوره های کارگر
غرش از داس و بیل بزرگر
زیر و روکن کاخ استثمارگر
محوکن بنیاد استعمار و شر

تابشی ای شعله های جاودان
تا بسوزی قصر و بام خائنان
کن علم از مجمر خود نور ما
شو سپاه ورهبر مزدورها
اخگر افکن بر سرمغرورها
سوز دست و فرق این سرزورها
تابشی ای شعله های جاودان
تابسوزی قصر و بام خائنان
طرح آئین نوین ایجاد کن
آتشی در خانه بیداد کن
این وطن را از محن آزاد کن
بار عیت رسم نو ارشاد کن
تابشی ای شعله های جاودان
تابسوزی قصر و بام خائنان

شعری از زنده یاد عبداللہ رستاخیز:

مشق جنون

خیز، ای خلق کبیر
خیز، ای موج خروشنده ی پیکار سترگ
که اجیران ستم
پاسبانان دوزخ استبداد
دشمنه ی وحشت و کین آغشتند
آزمندانه بخون،
- خون فرزند وطن
خون فرزند ستمدیده ی این مرزکهن

**

خیز ای خلق کبیر
خیز، ای خالق رزمنده دوران نوین

که جوانان ستیزنده ی تو
پرچم سرخ نبرد اندر کف
حمله ور بر صف بیدادگران
می ستیزند بفرمان زمان
صحن پیکار جوان
شده آغشته بخون
خون گلرنگ شهیدان دلیر
کشتگان ستم و مکر دبیر
**

خیز ای خلق کبیر
خیز ای شعله قهر و عصیان
کاخ ضحاک زمان آتش زن
نیک بنگر که جوانان غیور
جامه ی رزم به بر
باز در دفتر حماسه ی تو
باخطی سرخ بخون بنوشتند:
"مرگ بر اهرمن استبداد"
"دیر پائیست شب تیره غم"
"میرسد نوبت فردای سپید"
"ننگ بر خنجر خونبار ستم"

شعری از زنده یاد علی حیدر لهیب:
تو همانی که زمان
این کدامین صخره است
وین کدامین دریا
کاین چنین نام ترا میخواند
وین کدامین نفس سبز نسیم
کاین چنین روح تو در آن جاریست!

در سر اشیب زمانی که دگر یادم نیست
شاید آن لحظه ی آغاز، که کرد
یوحنا تصویرش:
"واژه بود
واژگان نزد خدا
واژگان نیز خدائی بودند."

چشمه ی سرد نگاه بودم و بنشسته به رخساره ی تندیس قرون
یا چنان روشنی
در علف های شب آلود سپهر
که تواز باغ صدای باران
جرقه واری بدرخشیدی و من
چون تمامیت یک حجم شگفتن گشتم
و تمامیت یک پنجره از شعر نزول خورشید
پس آن حادثه، روز.
همچو آن حجت آواره- که پشتاره به گلبنانگ خرد بست و همه وادی
اندوه پیمود
از سپیدی فلق در نگه جابلسا
و مقرنس هارا
به اجابت میخواند-
همه تسبیح ترا میگفتند.

سفری رفتم در حجمی سبز
تابه هشیاری آب
تابه احساس گیاه
تابه اندیشه ی سنگ
تا به اشراق نسیم

تا صمیمیت خاک
وبه گردونه خورشید در آن جاده روز
راه ها پیمودم
تابدان جنگل گهنامه بلخ
و در آن ساحت هم رنگ اثیر
باغبان گل آتش گشتم
گاتها هیمة ی آتشکده ی ذهنم بود
یشتها رود سپید مهتاب
که به بنیاد ستبرینه ی موم کشمیر
آب بالنده ی آتش میریخت
و کبوتر بچگان با نجوا
روی انبوهی انگشتانش
خواب فردای دگر می جستند
خواب برگشتن زردشت ز آتشکده ی سرخ فلق
شیهی رخس ز اصطلبل فراموشی و غوغای بهین تهمتن از چاه شغاد
ز ابلستانم برد.

شیر حماسه زیستان سحر نوشیدم
که برین نامه ی آن واحه به آذین گیرم
واژه ها تا که ز سرچشمه خود
سوگوارانه خروشان میگشت
خشم آرش میشد
و غریو رستم
و غرور سهراب
کسوت فتح سیاوش به برم کردم و خورشید به مشتم جاگرد.
باغ آتش را
مغرور سمندر گشتم
و در آن مفصل چون برزخ قرن

تخمه ی سبز نجابت گشتم
وپی افگندم از نظم یکی کاخ بلند
که نباید هرگز
نه زباران وزباد
هیچگه رنگ گزند.

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
به تولای تو از عرش تبرا جستم
نغمه ی نای روانم زنیستان مهین میقات
گشت زندانی دیجور در آن دیر خراب آبادی
که ترا میجستم
لیک فریاد مرا
مطلع شمس زپژواک پراز جنبه ی کوه ها نوشید
من همان ذره ی شمس
قصه پرداز شگرد خورشید

که نه شب بودم و نه راوی و نه برده ی شب
و در آن روز بزرگ
تا که مهمانی آئینه پذیرایم گشت
پایه ی دارزبنای نخست و فرجام
قامتش را افراشت
و از آن لفظ انالحق به شهادت پیوست
باز خاکسترم آن جوهر بی تاب انالحق زروان دجله
چون شباهنگ نوا سر میداد
شیخ اشراق منم، ققنس آتش پرداز
کز شهود خرد سرخ چنان آیت نور
کاروانهای درا
ره کشف دیگری می سپرند

چون صفیر پر جبریل به اقصای زمین موعود
و چو وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
کشتی ام راز نفسهای یکی شرطه ی دور
به سبکباری ساحل راندم
سبدی سیب کزان باغ غزل ها چیدم
همگی طعم تو داشت.

واژه ی هیچ نبود
وتو بر تارک هر اسطوره
نفس سبز تکلم خواندی
در همه آبی ایوان فلق
گل ابریشمی نور زلبهای نواز شگر تو پر بار است
وازان لحن نکیسا که غنوده است به شبهای صدات
نسترنها همگی خواب شگفتن بینند
سطر برجسته شهنامه ی هستی از توست
ابدیت باتو
ونهایت باتو
تو همانی که زمان ، جاری بیرحم خموش
قله ی نام بلند تو نیارد شستن!

نوروز 1357

یادکرد: در این شعر ، ابیات و تعابیر برخی شاعران آگاهانه بکار گرفته شده
است. (شاعر).

شعری از زنده یاد سلطان احمد سهراب:

عزم آهنین

اگر دست تو چنگ مرگ را بر قلب من انداخت
میان سینه ام آتش فشانی کینه ای بگداخت

تو باران تگرگ و آهن و آتش بر ایم ریز
ومن از کوره دل تیغ نفرت باز خواهم آخت
مرا شیرازه ای هستی بکن باکین ولیکن من
درفش هستی خود خواهم از اوج فلک افروخت
هزاران بار درب و سقف و دیوارم بکن ویران
زخشت جان و تن آن راهزاران بار خواهم ساخت
اگر خواهی بسازی جنگلی از دار پروانیست
اگر صد جان به تن باشد همان یکبار خواهم ساخت
تو در فکر تباه فتح و غافل زینکه دست من
فر از بام گیتی ساز شوری تازه ای بنواخت
ولی روزی که رخش انتقام من بتازد باز
بروی هستی منحوس تو یکبار خواهم تاخت
غرور فتح های اولین چشم ترا پوشید
ندانستی که باید خصم هستی کوب خود بشناخت

شعری از زنده یاد داود سرمد:

موج جنبش آیین

بنام مستی پر شور موج جنبش آیینی
که باشد در تپیدن چون دل من گرم آیینی
شکوه سادگی میبارد از آیینیه رویی
که تابد از نگاه جلوه خیزش برق تمکینی
به بزم خلوت مامتیا ز رنگ و بوئی نیست
ندارد حلقه میخوارگان بالا و پایی
فلک پرواز گاه همت آزادگان باشد
نسازد آشیان بر شاخه های پست شاهینی
غرور فطرت من بار منت بر نمیدارد
اگر دوشم شود خم زیر بار کوه سنگینی
به چشم هر نفس با صد جهنم رنج همسنگ است

اگر آلوده سازد دامنم را داغ ننگینی
اگر چه مژده کاذب آزادگی دادند
چوکوهی میفشارد شانه ها رایوغ سنگینی
درین ظلمت که چشم اخترانش گریه آلود است
نمی خندد بغیر از برق چشم تیغ خونینی
نمی جوشد به چشم ماهتابی چشمه نوری
نه سوسومیزند از اوجها فانوس پروینی
ندارد درد دل خفاش ره بیم سحر گاهی
نمی خیزد مگر مرغ سحر از خواب دیرینی
دل غم پرورم صدبار در خون میتپد هر دم
که تا گل میکند در باغ طبعم شعر رنگینی
بجز از ریشه کندن نیست درمان دمل "سرمد"
که از مرحم نه بهبودی پذیرد زخم چرکینی

شعری از ناتور رحمانی:

شرار آذرخش

کو شعله ای جاودان خاشه سوز
که شرار آذرخش، بر آسمان زند
دستی برون شود ز آستین مردمان
آتش به کاخ مفسد آخر زمان زند
کو پنجه که پاره کند خلق دیو و دد
خنجر به قلب جمله آن ناکسان زند
باشد که مردکارگر بنیاد سوخته ای
پتکی به فرق رهن و دزد جهان زند
خشم درست توده زنجیر گسسته ای
مشتی به نادرستی سودوزیان زند
ره ای هزار ستاره تابناک پیر را
پرجوش خون تازه نسل جوان دهد

درفش افتخار رهائی را عاقبت
ملت فراز بام بلند جهان دهد
در جشن شادمانی و آزادی وطن
(ناتور) پیر، بال سوی، آشیان زند

شعری از رحیمه توخی:

14-3-2014

بهار میرسد

بهار میرسد، دلم میل سرودن ندارد
جسم ام در بستر تبعید آرمیدن ندارد
میخندد غنچه ها، مگر خشکیده غنچه دلم
با صبا چون مسیحا، دست دمیدن ندارد
درین گوشه غربت زکس نشنوی آواز
ناله پیچیده در گلو برکشیدن ندارد
فقر و بینوائی کودکان سرگیچه ام کرده
لحظه ای ذهن خسته ام رهپیدن ندارد
ز جز ناله های مظلومان، زدور میرسد به گوش
مگر کسی در جهان گوش شنیدن ندارد
بهر چه شکوه کنم، زر هر وی وامانده ز راه
به سر اندیشه ای جز پول اندوزیدن ندارد
کهنه زخم پیکر زادگاه ما گردیده ناسور
علاج دیگر به غیر از ریشه کشیدن ندارد
بهار ما همان باشد، میهن ز بند گرد آزاد
بی آزادی، سرور و سازور قصیدن ندارد.

شعری از حافظ شورش:

21-2-2011

شعله و شورش

من شعله ام من شورشم من انقلاب و خیزشم
من دشمنان خلق را آتش برای سوزشم
دشمن همه داند که من آتش فشان در پوششم
نفرت از این آدمکشان افکنده بردل جوششم
من نور بگرفتم به دل از اختر خاورزمین
در محو و ظلمت از جهان اندرتلاش و کوششم
آب شفایم من زبهر درد خلق ای مستبد
بر زخم شمشیر ستم مرحم برای جوششم
نابود سازد شعله ام تخم ستم را از جهان
من پیکر بیداد را آتش زخم با دانشم
من شمع راه مردم مظلوم و پا ترکیده ام
نابود سازد تیرگی را از جهان افروزشم
سدی نگردد دمانع نورم ز قلب خلق ها
هر چند که کوشد ابرهای تیره بهر پوششم
سالم اگر طرح مرا در رزم ها گیرند بکار
هفت آسمان جبر را آرد به زیر آموزشم
آنانکه میرقصید دی از افق من در رزمگاه
بنگرکه می لرزد چسان از رزم خواهی شورشم
بردندی گر خلق عرب راه و شئون من بکار
افتیدی کاخ ار تجاع بر روز شور و تابشم
حافظ منم دور از چمن از هجر گل در سوزشم
با ارتجاع زور گوی هیچگاه نباشد سازشم.

شعری از ربیع (کبیر توخی)

عبور لحظه ها

در آن شب اضطراب و ظلمانی

سکوت بال سنگینش را

بر سینه سنگ فرش زندان می سایید

جلاد(*) باسیمای هیبتناکش، میلرزید
وز عبور لحظه، ها میترسید

زخم چرکین دوکتف ضحاک(*)
بوی گند میداد.
فضای قصرش آگنده از سم،
در قربانگاهش تنی چند،
ضحاک با هیکل وحشتناکش، میلرزید.
وز عبور لحظه ها میترسید

آواز خشک کلید
در گوش نخستین قفل پیچید،
درب آهنین سلول چرخید.
جلاد- این هیولای هول و هراس
فریاد کشید:

"تمهتن کیست؟ بهمن کیست؟"
اسیری زجا برخاست .

وبسان شیر غرید:

"منم گرد دوران، منم بهمن!"
صدای جلاد آهسته تر شد...

"بهمن! بیا بامن،

که ضحاکم تشنه خون است"

آواز خشک کلید،
در گوش ششمین قفل پیچید
و آنگاهش
جلاد این خدای دخمه مرگ آفرین
بر آستان ضحاک

بوسه ای چند زد
*

از مژده ی چشم لحظه ها
سرخین حماسه ای
برکتیبه تاریخ چکید
و، اما
در پگاهش
آفتاب این کوره تابان هستی سوز
برگور شهیدان سجده ای چند زد
نعش گندیده ضحاک
در آن سوی مرز پوسید
وجلاداین چهارمین مزدور
از عبور لحظه ها ترسید
غلطید آهی کشید و نقش لجن شد
نامردی بسان "گاو"

سرطان 1360 زندان پلچرخی

*نجیب گاورئیس خاد

** برژنف

شعری از داود شفق:

بزم آتش

آسمان آبستن رعداست و دریا مهد موج
کوهساران خیزگاه بهمن از پارینه بود
از افق آسمان و از دل گسترده بحر
نور آمیزد به امواجی که در آئینه بود
درخروش رعد در آوای بهمن یکنواست
آن نوا کاندل پیشینیان افسانه بود
زین نوانورد با تقدیر می آید بگوش

رزم با اهریمن تذویر می آید بگوش
وز خروش بزم آتش در شبانگاه زمن
شکشک بشکستن زنجیر می آید بگوش
از خم هرکوچه وز پیکر هر روستا
غرش رزم اوران پیگیر می آید بگوش
بشکنید ویران کنید دیوار استبداد را
برکنید از بیخ و بن گهنامه بیداد را
پا گذارید بر جبین خادم بیدادگر
فاش سازید خدعه ونیرنگ هر شیا در
آتش اندازید به کاخ ظلم ببر کاغذین
برزمین آرید قهراً پاره شداد را
این خروش بهمنیست کز راستای روستا
کز گلوی هر جوان و پیر می آید بگوش.

شعری از سوما کاویانی:

کاروان نرفته است

آه

کاروان نرفته است

نه عزیزم کارگر

کاروان نرفته است

تا رخش باد پای تو نرسیده ز راه...

سفر ز ناممکنات است.

سالهاست بار بسته ایم، ماتابه پیش تازیم

لیک سفر مابه سوی نور

بی قیام تو ز ناممکنات است

هیچ میدانی در این سفر ناخدائی تو

آری، آری

آری، هادی رهنمائی تو

چه میگوئی کاروان رفته است

دیربست بار بسته است

نه...نه...

نه، کاروان بار سنگینی بدوش دارد

راه ها همه بسته است

راه ها پر زخس و خاشاک و فتنه است

لیک...

در من آتشیست شعله ور و بس سوزان

در تو نیروئیست، طاقت ور و بس پرتوان

میخواهم این خس و خاشاک فتنه رابسوزم

این حامیان جهل و سرمایه رابسوزم

نه عزیز من بیتونمیتوانم به پیش تاخت

به بازوان نیرومند تونیازم است

بکشاه بکشاه راه تا به پیش بتابیم

ای کارگر ! ای آتشین آتش فشان

ای جان من فدای تو باد

دیربست قافله در انتظار قیام تست

ای هادی کاروان

ای قافله سالار انقلاب.

شعری از فوران:

عشق انقلاب

من عشق انقلاب به سر پروریده ام

مجنون صفت به کوه و بیا با ن دویده ام

دیدم هزار رنج و غم اندر فراق یار

آن رابه میل خویش زجا نا ن خریدم ام

لیکن من آن نیم که بگردم ز عزم خویش

با آن که ظلم و جور رقیبان کشیده ام

جز انقلاب چاره نباشد برای خلق
این نکته را ز شخص "سخندان" شنیده ام
در دفتر محبت من با خط زرین
ثبت است وفا و عهد من آن را گزیده ام
فوران کند زرگ رگ من خون انقلاب
مانند آن قلم که سرش را بریده ام
در سر نیورم به جزاز مهر و راستی
چون پرده فریب و ریا را دریده ام
دارم ز خاطرات زمان یک حکایتی
روزی اگر به کلبه جانان رسیده ام.

باقی دارد